

گپ وگفتی با علیرضا مداح، جانباز ضایعه نخاعی که خاطراتی شنیدنی دارد از نگاه جامعه به مجروحان جنگ تحمیلی

به خواستگاری جانبازان می آمدند

باختری - علیرضا مداح متولد سال ۱۳۴۴ و بزرگ شده مشهد است. هنوز ۱۶ سال نداشته که به جبهه می رود و الان ۳۷ سال است روی ویلچر می نشیند. او اما بعد از جانبازی سال هادر بخش ورزش جانبازان کار و برای رشد استان در این بخش تلاش کرده است و در این سال ها هم از تلاش باز نایستاده و برای جانبازان ضایعه نخاعی در استان فعالیت می کند و گفت وگویی ما با او نیز در آسایشگاه جانبازان امام خمینی (ره) در بوستان ملت بود. اما از نکات خواندنی این مصاحبه که کمتر گفته و شنیده شده، نگاهی است که مردم در آن سال ها به جانبازان داشته اند. می گوید بعضی خانم ها حتی به خواستگاری جانبازان می آمدند. و البته داستان ازدواج خودش هم شنیدنی است.

خیلی صریح به شما عرض بکنم که خانم هایی که پیش از همسر آمده بودند برای ازدواج تمام خواسته شان این بود که دوشنبه ها و پنجشنبه ها بروند مجلس تشییع جنازه شهدا و جمعه هم بروند به مراسم نماز جمعه و همین

«از سال های انقلاب که در

دوران نوجوانی شما بوده چه

تصویری در ذهن دارید؟

انقلاب که شد اول راهنمایی بودم. پدرم ارتشی بود، با این حال آزادی داشتیم همراه با خواهر و برادرانم در حداقتضائات فردی نوجوان در مسجد محله مان فعالیت داشته باشیم. در تظاهرات شبانه ای که در ماه های نزدیک به پیروزی انقلاب در محله مان با محوریت مسجد برگزار می شد، مشارکت داشتیم. یادم می آید شعارهایی مثل «توپ، تانک، مسلسل دیگر اثر ندارد» را همراه با افراد دیگر سر می دادیم و ما چرا تا انقلاب در حوالی خانه ما همین بود. انقلاب هم که شد باز در کنار برادر بزرگترم و بچه های محل در همان محدوده زندگی مان تا صبح گشت می دادیم و از محدوده زندگی مان مراقبت می کردیم. کوچک بودیم و نهایتاً چوبی دست می گرفتیم و شب ها از کوچه و محله مان پاسداری می کردیم.

«به گشت زدن شبانه و داوطلبانه در محله تان اشاره کردید، این حرف را از زبان خیلی دیگر از کسانی که نوجوانی و جوانی شان در روزهای انقلاب گذشته شنیده ام، گویا روحیه همدلی و کار خودجوش در آن موقع همگانی بوده است.

بله. اقدامات خودجوش خوبی انجام می شد. همه این حس را داشتند که انگار شهر خانه خودشان است، بهمن انگار عید بود، همه شهر را از آلودگی ها پاکیزه می کردند. همه مردم خودشان را صاحب انقلاب می دانستند و همه با جان و دل مشارکت می کردند. گاهی در روز جمعه اعلام برنامه نظافت عمومی می شد و همه مشتاقانه در این بخش شرکت می کردند. در آن سال های اولیه قبل از جنگ از طریق جهاد سازندگی هم چندین نوبت جمعه ها با کامیون به روستاهای اطراف می رفتیم و باروستانیان همکاری می کردیم. این همکاری گاهی در بخش ساختن خانه بود، گاهی کمک در آبیاری یا جمع آوری محصول (گندم و جو) و یا هر مورد دیگری بود که نیاز داشتند. خیلی از روستاهای اطراف مشهد در اقبل از جنگ به همین واسطه دیدم و در آنها همراه با دیگر علاقه مندان کمک و همیاری داشتیم.

«رسیدیم به جنگ...

بله؛ جنگ که شد در پایگاه بسیج هنرستان سید جمال که محل تحصیل بود و سپس در دوره آموزشی مرکز سردادور شرکت کردم و بهمن ۱۳۵۹ عازم جبهه شدم. اعزام مان هم از خیابان کوهسنگی مشهد (پادگان شهید رستمی) مقابل هتل لاله بود که مدتی این مکان در اختیار سپاه بود و بعدش به نهادهای دیگر سپرده شد. دقیقاً ۱۸ بهمن عازم غرب کشور یعنی سقز در کردستان شدیم. این زمان تقریباً پانزده سال و نیم سن داشتیم.

«سایر نیروهای آن منطقه هم بچه های مشهد بودند؟ از حال و هوای کردستانی که دیدید بگویید.

از همه جا بودند و از مشهد هم زیاد بودند. یادم می آید شهید کاوه در آن برهه فرمانده اطلاعات و عملیات سپاه بود. هفته اول من شدم سردسته یک گروه، وظیفه مان نگهبانی از مقر سپاه بود. در آنجا پایگاهی به نام مکتب قرآن بود که بعداً من شدم معاون آن مرکز. دوره سه ماهه تمام شد و عده ای از بچه های مشهدی ترخیص شدند اما من و عده ای دیگر ماندیم. در آنجا

همه جور کاری می کردیم. شده بودیم واحد پشتیبانی از نیروهای جدید. آنجا با کومه و دموکرات درگیری داشتیم. در سال ۵۹ بوکان در دست نیروهای آنها بود که آزادش کردیم. سعی می کردم در جمع آوری اطلاعات و اخبار هم همکاری می کردم.

«از شهید کاوه نام بردید. خاطره ای از ایشان در ذهن دارید؟

شهید کاوه حدوداً سه چهار سالی از من بزرگ تر بودند. با شهید کاوه عملیات های مختلفی رفتیم. چندین نوبت با ایشان به عملیات تعویض گروگان رفتیم. چند مرحله هم برای پاک سازی رفتیم. آنی که به شخصه از ایشان دیدم، چیزی جز شجاعت نبود. در عملیات های مختلفی حتی تیر از کنار گوش مان رد می شد، اما شهید کاوه عقب نمی نشست. در عملیات های شناسایی با تمام خطراتی که وجود داشت با ایمان زیاد و شجاعتی وصف ناشدنی رفتار می کرد.

«ماجرای مجروح شدن تان در این مرحله اتفاق افتاد؟

بله، شبی حدوداً ساعت دو با مقر ما تماس گرفتند و گفتند که به پایگاه ارتش حمله شده و باید برای کمک به آنها برویم. با دو ماشین به سمت مقر برادران ارتش راه افتادیم. بیسیم چی یکی از تیر بارهای گروه مان بودم. ساعت سه رسیدیم. آنها رفته بودند. فرماندهی ژاندارمری به ما گفت از فرماندهی خودتان کسب تکلیف کنید که اگر اجازه می دهند برویم به تعقیب نیروهایی که به مقر ارتش حمله کرده بودند. با کسب اجازه از فرمانده، همراه با نیروهای ژاندارمری به سمت منطقه بوکان حرکت کردیم. همان اوایل صبح که به منطقه سراب رسیدیم حجم آتش دشمن زیاد شد. سراب منطقه مرتفعی بود و نیروهای آنها در کوه پایها پخش شده و استتار کرده بودند. جبهه کردستان با جبهه عراق فرق داشت. در جبهه عراق خاک ریز داشتیم اما در این منطقه نه... تیربارچی ما در حین تعویض خشاب تیر خورد. به رادیاتور ماشین ما هم گلوله خورده بود. بیسیم زدیم و از عقب نیروی کمکی خواستیم. در کنار شانه جاده دوازدهم نشسته بودم و داشتم با بیسیم حرف می زدم که در یک لحظه حس کردم پهلویم چپم سوخت. تعادلم را از دست داده بودم. بیسیم را از پشتم در آوردم. دیدم که اول تیر به بیسیم خورده و سپس کمانه کرده و به پهلویم وارد شده است. در دقایق اولیه به اصطلاح بدتم گرم بود و عمق مساله را نمی فهمیدم. بعد از دقایقی امدادگرها رسیدند و من که خون زیادی از بدنم رفته بود را همراه با دیگر مجروحان و شهدا به عقب منتقل کردند. پزشکان گفتند که مهره نخاع سوخته است و قطع نخاع شدی. از آن روز تا به حال روی ویلچر زندگی می کنم. دقیقاً از ۱۳ خرداد، ساعت شش صبح.

«روند در مان به چه صورتی بود؟

اول در سقز و بعدش به کرمانشاه و در مرحله بعدی به بیمارستان سینا منتقل شدم. در سه ماه اول پاهایم کلاپی حرکت بود. بعد از آن اندکی حرکت به پایم برگشت. پس از ۶ ماهی که در سینای تهران بودم به مرکز آسایشگاه نارنجستان در خیابان پاسداران تهران منتقل شدم. هشت ماهی آنجا بودم و سپس به آسایشگاه کهریزک برده شدم. از آنجا

